

عاصی



# عاصی

زهرا دلگرمی «باران»

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: دلگرمی، زهرا
عنوان و نام‌پدیدآور	: عاصی / زهرا دلگرمی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۲۷۱ - ۰
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

### نشر علی

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵  
امور شهرستان‌ها: ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

### عاصی

### زهرا دلگرمی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰  
تیراژ: ۵۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: غزال  
صحافی: تیرگان  
حق چاپ محفوظ است.  
شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۲۷۱ - ۰

در انتهای خیابان نشسته‌ام  
چتری از ایاف انتظار  
بر سر کشیده‌ام  
و  
در شوق دیدنت  
بسیار گریسته‌ام

به یاد مامان خدیج و دست‌هایی که درشان پشت لبخندهای  
مادرانه‌اش گم بود  
روحش شاد...

## با نام و یاد او

بخوانید و باور نکنید.

هرگونه تشابه اسمی و مکانی با آدم‌های این قصه کاملاً تصادفی است  
چراکه این قصه کاملاً واقعی، زاده‌ی تخیل نویسنده اثر می‌باشد و بس!

## فصل اول

پلک‌هایش را به زحمت باز کرد. گلویش می‌سوخت، کمی طول کشید تا موقعیت فعلی‌اش را تشخیص بدهد. فضای اطرافش ادامه‌ی کابوسی بود که تصور می‌کرد هیچ‌وقت تمام نخواهد شد. هنوز آنجا بود. با پاهای خودش به آنجا آمده بود. نگاهش به تن نیمه‌عریان‌اش افتاد و ملافه را دور خودش پیچید. با دیدن لباس‌هایش که کف اتاق افتاده بود قلبش لرزید. لرز که نه... بلکه سوخت. مثل سوزشی که در تمام وجودش حس می‌کرد. سرچشمه‌ی آتش در سینه‌اش بود. در قلبش!

دست‌های لرزانش را سمت زمین دراز کرد. لباس‌هایش را برداشت و شتاب‌زده پوشید. سینه‌اش سنگین بود. از درد... از بغض... کیف کهنه‌اش را که گوشه‌ای افتاده بود برداشت و با بهتی که در وجودش حک شده بود و قدم‌هایی لرزان از اتاق خواب لوکس و زیبایی که مدفن آرزوهایش شده بود بیرون آمد. سرش لبریز از صدا بود. سرشار از فریاد و جیغ‌های سر بُریده. نگاهش را از فضای تلخ خانه گرفت و با قدم‌هایی تند از آپارتمان خارج شد. به محض ورود به خیابان، سرما به تن سردش تازیانہ کشید. دست‌هایش را زیر بغل زد و راه افتاد. فقط می‌خواست تن آلوده‌اش را از آن محیط دور کند. دور و دورتر...

با توقف اولین تاکسی مقابل پایش، محال‌ترین جمله‌ی ممکنه را که هرگز تصور نمی‌کرد با شرایط زندگی‌اش بخواند به زبان آورد:  
- دریست!

روی صندلی ماشین مچاله شد. رَد نگاه مات و سردش روی تن فضایی که بیرون از پنجره به دنبالش زوزه کشید جا می‌ماند.  
با صدای راننده که با نگاهی خیره و آمیخته به کنجکاو به او زل زده بود، به خودش آمد. صدای مرد در گوش‌هایش تکرار شد:  
- خانوم... رسیدیم... آدرستون همین‌جاست؟

مردمک‌های ماتش چرخید و روی در آشنای مجتمع لغزید. سرش را به آرامی تکان داد و نگاهش را از او دزدید. زیپ کیفش را باز کرد. چند دسته اسکناس روی هم تلتبار شده‌ی داخل کیف، قلبش را فشرده. بهای چیزی که از دست داده بود!

با صدایی که برای خودش هم غریبه بود، پرسید:

- چقدر می‌شه؟

- بیست تومن!

بی‌آنکه از روی اسکناس‌ها چیزی بردارد کیف پول صورتی‌اش را برداشت و از داخلش تمام داشته‌اش را بیرون کشید. تمام دارایی کیف کوچک رنگ پریده‌اش... بیست هزار تومان! همه را به راننده داد و در برابر نگاه حیرت‌زده او که انگار چیز عجیبی دیده بود، از ماشین پیاده شد. نگاه یخ‌زده‌اش به در ورودی مجتمع چسبید. مبهوت و گیج قدم به ساختمان گذاشت و سمت سرایداری راه افتاد.

فقط مادرش در خانه بود و در حال آشپزی. همیشه بوی غذا می‌داد. او را که دید صدایش زد:

- تُرنج... چقدر دیر اومدی دختر! نگرانم شدم.

جوابش را نداد. صدا در گلویش خشک شده بود. به سوی تنها اتاق خانگی کوچکشان رفت و کیف پر و پیمانش را توی کمد پنهان کرد. بلافاصله وارد حمام شد و کلید را در قفل چرخاند. صدای مادرش را از پشت در شنید:

- نیومده رفتی حموم؟... لا اقل می‌اومدی کمکم.

جوابی نداد. اصلاً دلش نمی‌خواست صدایی بشنود. دوش آب را باز کرد و با لباس، زیر بارش قطرات آب ایستاد. کمی بعد لباس‌های آلوده‌اش را یکی از یکی از تن درآورد. آب که روی پوست یخ‌زده‌اش نشست تندتند شروع به شستن تنش کرد. محکم و محکم‌تر... هر چه بیشتر می‌شست و سواش هم بیشتر می‌شد. تمیز نمی‌شد... انگار هر چه بیشتر می‌شست کثیفی بیشتر به چشمش می‌آمد. به یک‌باره بغضش ترکید. لبش را به دندان گزید. کف حمام زیر دوش آب نشست و پاهایش را بغل گرفت. میان حق‌هق تلخش هنوز تلاش می‌کرد بدنش را



تطهیر دهد بلکه رد دست‌های مانده روی پوستش پاک شود. اما انگار زلال آب هم قدرت پاک کردن گناه جا مانده روی تنش را نداشت.

بغض سر بریده‌اش را رها کرد و زانوهایش را تنگ‌تر در بغل فشرد. کاری که نباید، شده و اتفاقی که نباید... افتاده بود! پلک‌هایش را بست و گریه کرد. شوری اشک‌هایش با قطرات ملایم آب یکی می‌شد... نگاهش می‌بارید و او را با خود می‌برد... خیلی دور نبود... فقط به اندازه‌ی چند ماه عقب‌تر... چند ماه قبل که هنوز همه چیز سر جای خودش بود... همه چیز... اما حالا هیچ چیز... هیچ چیز آرام نبود، حتی درماندگی‌های جوانه زده در وجودش که یک شبه داشت ریشه می‌دواند و در تنش قد می‌کشید. بد باخته بود. توی قمار زندگی، بد باخته بود!

\*\*\*\*\*

آخرین جملات را با صدای بلند خواند:

«هنوز هم انتظار رو برای رسیدن به روزی که بعد از سال‌های دور دوباره ببینمت و عطر تنت رو نفس بکشم معنا می‌کنم. روزگار بی‌رحم‌تر از اونیه که به پای سکوتت بمونه ماهی. نذار این فاصله‌های پیر بیشتر از این ریشه بگیرن... نذار!»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد. هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند. هر دو به او فکر می‌کردند. ترنج با لبخندی آکنده از حسرت نامه را تا کرد و گفت:

- همیشه فکر می‌کردم عشق مال تو کتاباس... اما می‌بینی فاطمی، هنوزم آدمای خاص پیدا می‌شن.

- خوش به حال ماهرخ‌خانم!

- چه فایده... حتی نمی‌تونه از این عشق لذت ببره.

فاطمه چشمکی زد و به طنز گفت:

- من و تو که چغندر نیستیم... باز یکی هست که خاطرتو می‌خواد، منو بگو که هنوز رو دست مامان بابام موندم. بوی ترشیدگیم کل گیشا رو برداشته بابا.

کنایه‌اش را به روی خودش نیاورد و فقط به گفتن «دیوونه» اکتفا کرد. فاطمه برایش شکلکی درآورد و هر دو بلند خندیدند. ترنج به سادگی گفت:

- منم مثل خودتم، ترس. در ثانی این روزا سن ازدواج رفته بالا. غصه‌ی چی

رو می خوری؟

- والا با این شرایطی که ما داریم احتمالاً رکورد خط جدیدم بزنیم و کلاً شوهرگیرمون نیاد.

بار دیگر صدای خنده شان بلند شد. ترنج لبخند زنان از روی زمین بلند شد و درحالی که نامه را توی جیب مانتویش می گذاشت، گفت:

- من دیگه برم. باید زودتر این نامه رو بذارم سرجاش. می ترسم ماهرخ خانم بفهمه ناراحت بشه.

- از کجا می فهمه؟ اون که...

- خیلی دلم براش می سوزه... آخرای عمرشه فاطمی... تمام لحظه هاش داره با خط به خط این نوشته ها می گذره. دونه به دونه ی این نامه ها به جونش بسته س. نفس بلندی کشید و خیره به چشم های فاطمه ادامه داد:

- مرد رؤیاهای ماهرخ خانم حتی از توی این نوشته ها دل آدمو می لرزونه. چه برسه به خودش که این روزا هممش حرف از مرگ می زنه و تنها دلخوشیش مرور خاطرات گذشته س.

فاطمه دلسوزانه پرسید:

- حالا واقعاً دکترا جوابش کردن؟

ترنج سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و به سوی در اتاق راه افتاد.

- من برم تا صدای مامانم در نیومده. قبلشم باید برم خونه ماهرخ خانم نامه رو بذارم سرجاش.

به محض گشودن در اتاق، صدای گفتگوی مردانه ای را شنید. فاطمه که کنارش ایستاده بود سقلمه ای به پهلویش زد و با چشمکی نمکین گفت:

- محمده! طفلی داداشم امروز با دیدنت رو ابراس.

- بس کن فاطمی!

و در همان حال از کنار کارتن های خالی انباشته روی هم گذشت و کنایه ی فاطمه را شنید که می گفت:

- خدا لعنتت نکنه ترنج! شب و روزشو گرفتی، تازه می گی بس کن؟!!

لبخندش را فرو خورد و بدون اینکه جوابش را بدهد بیرون آمد. محمد و

پدرش، آقا جواد با هم صحبت می‌کردند. به محض دیدن ترنج نگاه محبوب محمد از روی صورت او سُرخورد و به کف زمین رسید. سلامش زودتر از سلام عجلولانه‌ی ترنج در فضا نشست.

آقا جواد احوال ترنج را پرسید و فاطمه که تمام حرکات او و برادرش محمد را زیر نظر گرفته بود با شیطنت نیشگونی از دست دوستش گرفت و اشاره‌ای به گونه‌های گل انداخته‌اش کرد. ترنج اما با اخم تندی به او، همان‌طور که سمت در می‌رفت، گفت:

- با اجازه آقا جواد... مزاحم شدم.

- این چه حرفیه دختر گلم. برو به سلامت. به بابا اینا خیلی سلام برسون.  
ترنج «چشم»ی گفت و با خداحافظی آرامی بیرون رفت، درحالی‌که هنوز رد نگاه محبوب محمد را پشت سرش احساس می‌کرد. از محمد بدش نمی‌آمد. پسری مأخوذبه‌حیا و دوست‌داشتنی و فوق‌العاده مؤدب و درس‌خوان بود. به قول فاطمه داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا بتواند خانواده‌اش را از آنجا ببرد. آن‌ها نیز مانند ترنج و خانواده‌اش سرایدار مجتمع کناری بودند. تنها شانس‌ی که داشتند وجود امن و محکم محمد بود. چرا که فاطمه گفته بود به محض پیدا کردن خانه از سرایداری خواهند رفت. گاهی فکر می‌کرد کاش او هم برادری مثل محمد داشت... کاش!

دو خانواده در طول سال‌ها همسایگی ارتباطی صمیمی و دوستانه بینشان شکل گرفته بود. شاید همین مسئله باعث شده بود در کنار دوستی‌ها، نهال شیرین عشقی پنهان در دل مردانه‌ی محمد پا بگیرد. علاقه‌ای که بیشتر از زبان فاطمه بیان می‌شد تا خود محمدی که احساساتش را پشت غرور دلنشین مردانه‌اش پنهان کرده بود.

ترنج اما تنها احساسی که به او داشت احترام بود. محمد اکسیر آرامش بود. خصوصاً با وجود قهوه‌ای تیره‌ی چشمانش که طعم آرامش گرم شکلات قهوه داشت. فقط همین! محمد برایش فرقی با برادرش تورج نداشت. شاید هم دلش نمی‌خواست او را بیش از این جدی بگیرد. احساس محمد هر چه که بود لااقل برای او کافی نبود.

صدای مادرش را میان راهروی مجتمع شنید:

- ترنج... کجا می‌ری باز؟

- یه سر به ماهرخ خانم می‌زنم، می‌آم مامان... زودی برمی‌گردم.

سمت آسانسور رفت و سوار شد. لحظاتی بعد با توقف کابین و باز شدن در آسانسور، وارد طبقه‌ی پنجم شد. کلید آپارتمان ماهرخ را داشت. به قول فاطمه شده بود معتمد ماهرخ خانم. زنی که در اوج روزهای میان‌سالی، خودش را برای مرگ آماده می‌کرد.

- ماهرخ خانم؟

سکوت خانه را طی کرد و به سوی اتاق خواب قدم برداشت. از لای در نیمه‌باز او را دید که توی تخت‌خواب مجلش خوابیده بود. به آرامی جوری که بیدار نشود وارد شد و نامه‌ی تا شده را داخل صندوقچه‌ی چوبی زیبایی که شده بود جعبه‌ی عشق او گذاشت. هنوز داشت نامه را میان کاغذهای دیگر جا می‌داد که ماهرخ تکانی خورد.

- ترنج جان... تویی عزیزم؟

بلافاصله نزدیکش شد و «سلام» گفت.

- او مدم بینم چیزی لازم ندارید؟ مادرم سوپ پخته، اگر گرسنه‌اید برم براتون بیارم.

ماهرخ دستش را در هوا تکان داد و به نرمی جواب داد:

- نه عزیزم... اشتها ندارم. نمی‌دونم چی شد خوابم برد.

اشک پشت نگاه ساده‌اش جوانه زد:

- این روزا می‌خوابم بلکه خوابشو بینم... نمی‌آد! حتی تو خوابم نمی‌آد!

دلش لرزید. لبه‌ی تخت نشست و دست سرد ماهرخ را گرفت. قلبش به جای هر احساسی برای تنهایی‌ها و عشق دردناک این زن می‌سوخت. به خاطر شیمی‌درمانی موهایش ریخته و از بین رفته بود. شاید به همین خاطر بود که در آینه نگاه نمی‌کرد. حتی تمایلی به ادامه‌ی درمان نداشت و قید بیمارستان و شیمی‌درمانی را زده بود.

- هر چند... شایدم خوبه که خوابشو نبینم. می‌ترسم توی خوابم این شکلی

باشم و...

- نمی‌خواید باهاش حرف بزنید؟

دو قطره اشک درشت روی گونه‌های مهتابی و برجسته‌ی ماهرخ لغزید. این روزها به دیدن چشم‌های خیس او بیش از گذشته عادت کرده بود. به چهره‌ی بیمار و رنگ‌پریده‌اش خیره ماند. در دل اعتراف می‌کرد ماهرخ جزء یکی از زیباترین زنان دنیاست. به مرد کاغذی توی نامه‌ها حق می‌داد هنوز پس از سال‌ها این‌گونه عاشق بماند و برایش از عشق بنویسد. - اگر چه بار دیگه ببینمش... مرگ منو نمی‌بره... شوق حسرتی که سال‌ها تو دلم نگه داشتی روحمو می‌کشه. سال‌هاست با یادش زندگی کردم. سال‌هاست خواستم تو ذهنش همون ماهرخ می‌مونی که ترکش کرده... نه این زن بیمار وابسته به صندلی چرخ‌دار!

اشک‌هایش شکل باران شد. ترنج خیره به درماندگی و تلخی گریه‌های حسرت‌زده‌ی او، می‌اندیشید که کاش می‌توانست کاری برای او انجام دهد. که ای کاش می‌شد قانون سخت فاصله میان ماهرخ و مرد محبوبش را برای همیشه از بینشان برداشت.

با لحنی امیدوار گفت:

- من مطمئنم این قدر دوستتون داره که دیدن شما تو این حال و روز چیزی از عشقت کم نکنه. نگران چی هستید؟ اون تو تمام این سال‌ها ثابت کرده که پای علاقه‌ش وایستاده. باهاش حرف بزنید!

ماهرخ با آهی عمیق سرش را تکان داد:

- چیزی نمونده ترنج!... من خیلی وقته دنیا رو رها کردم به حال خودش. سهمم از بزرگی این دنیا شده چند ورق کاغذ که ارزششون به دستخط داریوشه. می‌خوام تا آخرین لحظه براش تو اوج باقی بمونم. همون ماهرخ... همون دختری که صدایش می‌زد ماهی...

لبخند تلخی زد و اشک‌هایش را پاک کرد. پلک‌هایش را بر هم زد و دست‌های ترنج را محکم گرفت.

- تو رو هم ناراحت کردم گل قشنگ!

- نه اصلاً...

و لبش را گزید مبادا اشک‌هایش فرو بریزد.

- این روزا هم تموم می‌شه ترنج. خیلی زود تموم می‌شه.

ترنج تلاش کرد چیزی بگوید اما لب فرو بست. انگار هیچ حرفی تسکین دردهای عمیق ماهرخ نبود. به درخواست او لیوان آبی برایش آورد. داروهایش را که خورد دوباره در جایش دراز کشید و پلک‌هایش را بست. ترنج ربع ساعتی کنارش ماند و بعد درحالی که هنوز درگیر اندوه بی‌پایان او بود به ناچار بلند شد و دمی بعد از آپارتمانش بیرون آمد. فکرش درگیر دل شکسته‌ی ماهرخ بود... کاش می‌توانست کاری برایش انجام دهد، کاش!

هنوز در راهروی طبقه‌ی پنجم بود که در آپارتمان روبه‌رویی باز شد. قبل از آنکه مجبور به احوال‌پرسی با دکتر قهرمانی شود به سوی پله‌ها دوید و پایین رفت. از نگاه‌های دکتر خوشش نمی‌آمد. خصوصاً با وجود نگاه‌های تیز و لحن صمیمی و راحتش. حین پایین رفتن از پله‌ها باز به داریوش نیکان اندیشید. بی‌آنکه دست خودش باشد نسبت به این مرد احساس خاصی داشت، جوری که دلش نمی‌خواست هیچ دستبردی به عاشقانه‌های قلب ماهرخ نسبت به او زده شود! این مرد را ندیده دوست داشت و برای خواندن نوشته‌های نابش که به ایران ارسال می‌شد بیشتر از ماهرخ مشتاق بود و عطش خواندن داشت.

قدم به سرایداری کوچکشان گذاشت و وارد اتاق شد. با دیدن در نیمه‌باز کمد اخم‌هایش درهم رفت. سمت کمد رفت و کیفش را برداشت. نیاز به جستجوی زیادی نبود. باز تورج از کیفش پول برداشته بود. لب‌هایش را روی هم فشرد و با عصبانیت کیف را داخل کمد پرت کرد و درش را محکم بست. فردا باید برای کرایه‌ی مسیورش به دانشگاه از فاطمه پول قرض می‌گرفت. زیر لب فحشی نثار تورج کرد. اگر مثل همیشه ساکت می‌ماند تورج دست از کارکتیفش برنمی‌داشت و او هر روز بیشتر از قبل بدهکار فاطمه می‌شد. پوفی کشید و با فکری درگیر به کمک مادرش رفت.

\*\*\*\*\*

هنوز از در خانه بیرون نرفته بود که ملوک پشت سرش پرسید:

- ترنج... پول داری مادر؟

به دروغ سری جنباند و نگاهش را به نعل خوابیده‌ی تورج دوخت که گوشه‌ی اتاق خرناس می‌کشید:

- دارم!

سپس بی‌هیچ حرف دیگری خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. دیروز جرئت نکرده بود در مورد قضیه‌ی تورج به مادرش حرفی بزند. اصلاً چه باید می‌گفت؟ که تورج از کیفش دزدی می‌کند؟

کلافه کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و مقابل مجتمع کناری منتظر فاطمه ماند.

هوای آخرین روزهای بهاری لبخند روی لبش نشانده‌ی نمی‌خواست روزش را با فکر کردن به تورج خراب کند. هر چند که به همان اندک درآمدش از تدریس به هم‌کلاسی‌هایش نیاز داشت اما باید فکری به حال تورج می‌کرد. دلش نمی‌خواست دستش جلوی پدرش دراز باشد اما تورج داشت تمام برنامه‌هایش را به هم می‌ریخت.

در مجتمع که باز شد به خودش آمد. همان موقع محمد را دید که بیرون آمد. با دیدنش خودش را جمع‌وجور کرد و سلام آرامی گفت. محمد با ظننی گرم پاسخش را داد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- صبح بخیر!

ترنج سرش را تکان داد و لبخند بر لب گفت:

- صبح شما هم...

اما با دیدن قهوه‌ای‌های گرم او صدا در گلویش ماسید. خیلی کم پیش می‌آمد محمد آن‌طور مستقیم نگاهش کند. چشم‌هایش شبیه خودش بودند، با حیا و مهربان. نگاهش همان مزه‌ی شکلات قهوه را در ذهن تداعی می‌کرد. از همان‌ها که در خانه‌ی ماهرخ‌خانم خورده و عاشق طعم و مزه‌شان شده بود.

- خوبی؟

ترنج معذب سرش را تکان داد. نمی‌دانست چرا همیشه از این پسر خجالت می‌کشید!

صدای گرم محمد با آن طنین آرام و دلنشین تکرار شد:  
 - ترنج... می خواستم اگر بشه... اگر اشکالی نداشته باشه تو یه فرصت مناسب کمی با هم حرف بزنیم.  
 نگاه معذبش را به در بسته‌ی مجتمع دوخت. حس می‌کرد فاطمه به عمد هنوز نیامده تا برادرش بتواند با او صحبت کند. یک برنامه‌ی از قبل طراحی شده! در دل فاطمه را لعنت کرد و صدای او را شنید که می‌گفت:  
 - البته اگر اشکالی نداشته باشه.  
 چقدر از این همه مبادی آداب بودن محمد حرصش می‌گرفت. حتی آن قدر جسارت نداشت که صاف توی چشم‌هایش نگاه کند و ختم کلامش را بگوید.  
 میان حرفش پرید و پرسید:  
 - فاطمی نمی‌آد؟  
 محمد رنجیده نگاهش کرد:  
 - داشت حاضر می‌شد.  
 - داره دیر می‌شه، گفتم اگر نمی‌آد خودم برم!  
 همان لحظه در باز شد و فاطمه با لبخندی بزرگ بیرون آمد و سلام داد. ترنج دستش را گرفت و درحالی که راه می‌افتاد به آرامی نجوا کرد:  
 - سلام و درد... سلام و کوفت!  
 محمد هم در پی شان راه افتاد. فاطمه ریزریز خندید و در جواب دوستش گفت:  
 - چته تو! یواش‌تر!  
 - بذار داداشت بره می‌دونم چی کارت کنم.  
 - چرا مگه چی شده؟  
 به قیافه‌ی مضحک او که خودش را به آن راه زده بود اخمی کرد و گفت:  
 - زهرمار!... واسه من نقشه می‌کشی؟!  
 فاطمه دستش را جلوی دهانش گرفت مبادا صدای خنده‌اش بلند شود.  
 محمد خوشش نمی‌آمد در کوچه و خیابان هر و کر راه بیندازند. از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به پشت سرشان انداخت و به آرامی پرسید:



- چی به داداش طفلیم گفتمی این جوری رفت تو هم؟  
ترنج جوابش را نداد و به محض رسیدن به ایستگاه روی صندلی نشست.  
محمد با کمی فاصله از آنها ایستاد. ترنج درحالی که سرش را پایین انداخته بود،  
نگاه دزدانه‌ای به جانبش انداخت. حتی اجازه نداده بود محمد حرفش را بزند.  
حسن خوبی از این مکالمه‌ی کوتاه نداشت. می‌ترسید ته حرف‌های سرزده‌ی  
محمد بشود همان اراجیفی که همیشه فاطمه به هم می‌بافت و او و برادرش را به  
هم می‌چسباند.  
اتوبوسی که محمد می‌بایست سوار می‌شد از راه رسید. نگاه قهوه‌ای‌اش را  
به ترنج دوخت و با طنینی گرفته خداحافظی کرد.  
اتوبوس حرکت کرد و شکلات‌های قهوه و آرامشان را برد.  
- ترنج؟  
- کوفت!  
- ای بابا بسه دیگه. مگه چی کار کردم این قدر وحشی شدی؟  
- خودتو به اون راه نزن فاطمی. می‌دونم با برادرت همدستی!  
چشم‌های فاطمه همراه لب‌هایش خندید.  
- هر کی بشنوه تصور می‌کنه داداشم یه تبهکار سابقه‌داره. همدست چیه؟  
مگه چی گفت بهت؟!  
- هیچی خیلی ساده زل زد تو چشم گفت عاشقتم ترنج!  
- وا پس چرا من نشنیدم؟  
- نگفتم همدستی!  
جواب ساده‌لوحانه‌ی فاطمه روی لب‌هایش شکل خنده شد. اتوبوس به  
ایستگاه نزدیک می‌شد. از جایش بلند شد و به قیافه‌ی بامزه‌ی او که خودش را  
لو داده بود لبخند زد.  
- اصلاً آره همدستم که چی؟... محمد خاطرتو می‌خواد، خیلی هم می‌خواد!  
ترنج پا روی پله‌ی اتوبوس گذاشت و در همان حال جواب داد:  
- اما حتی جرئت گفتنشو نداره. من به این نمی‌گم عشق.  
- پس چی می‌گی؟ خب شرم و حیا داره داداشم.

جایی برای نشستن نبود. میله‌ی وسط اتوبوس را گرفت و پوزخند بر لب گفت:

- ابراز عشق جسارت می‌خواد که داداش با شرم و حیای جنابعالی یه ذره شم نداره!

خنده‌ای به نگاه دلگیر فاطمه کرد و گفت:

- قبل از اینکه قهر کنی لطفاً کرایه‌ی منم بده تا بعداً باهات حساب کنم. باز دیشب تورج رفته سراغ کیفم.

- نمی‌گفتی هم حساب می‌کردم. محمد بهم پول داده!

قلبش فشرده شد. دلش نمی‌خواست زیر دین هیچ‌کس بماند. حتی پول ناچیز کرایه‌ای که محمد به خواهرش داده بود. زندگی‌شان را دوست نداشت. وضع مالی‌شان هیچ‌وقت قرار نبود خوب شود. از وقتی یادش می‌آمد با وجود آن همه زحمت پدر و مادرش در مجتمع همیشه نیازمند بودند. سعی می‌کرد با تدریس به دوستانش و چند شاگردی که بچه‌ها معرفی کرده بودند خرج خودش را در بیاورد مبادا باری اضافه باشد روی شانه‌های پدرش. تمام تلاشش را کرده بود در دانشگاه دولتی قبول شود. می‌خواست کار کند اما پدرش اجازه نمی‌داد. دلش نمی‌خواست دخترش به جای درس خواندن کار کند. تورج هم که به درد هیچ کاری نمی‌خورد. پسری ۱۷ ساله که نه مسئولیت‌پذیر بود نه قدرشناس. توی لاک خودش بود. همیشه معترض، همیشه ناشکر! تورج این روزها داشت می‌شد بلای جان خانواده. عاصی و سرکش و لایبالی!

وضع فاطمه و خانواده‌اش بهتر از آن‌ها بود. خصوصاً با ارثیه‌ی خوبی که به مادر فاطمه، پروین‌خانم رسیده بود و از سوی دیگر شغل محمد در شرکتی معتبر درحالی‌که درسش را هم می‌خواند، باعث شده بود مشکلات مالی‌شان کمتر از ترنج و خانواده‌اش باشد. آن‌قدر کم که به زودی از آن محل و خانه‌ی سرایداری مجتمع کناری برای همیشه می‌رفتند. ترنج می‌ماند و حسرت کسی مثل محمد که نداشت؛ که اگر هم می‌خواست نمی‌توانست او را داشته باشد. آقا جواد به زودی بازنشسته می‌شد و حقوق بازنشستگی‌اش را داشت. محمد هم کمکشان می‌کرد. ناجی‌شان بود. هرگز خانواده‌اش را رها نمی‌کرد چون

به فقر و محبت خانواده‌اش وابسته بود... نه! محمد هیچ وقت نمی توانست او را به رؤیاهایش برساند. محمد تا ابد به خانواده‌اش سنجاق شده بود. پدرش، مادرش، فاطمه و برادر کوچکش محسن! دیوار محمد برای ترنج تکیه گاه امن و آرامی نبود. به همین دلیل مطمئن بود دل بستن به کسی مثل محمد لااقل برای او شدنی نبود؛ که عاقلانه نبود.

با توقف اتوبوس و اشاره‌ی فاطمه به خودش آمد. باید پیاده می شدند، درحالی که هنوز ذهنش رنگ و بوی شکلات قهوه داشت! کاش آن قدر فقیر نبودند... کاش!

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

وحشت‌زده کنار ایستاده بود و به تلاش دکتر نگاه می‌کرد. باز ماهرخ دچار حمله شده و صورتش از شدت سرفه‌های پی‌درپی کبود شده بود. کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. دکتر ماسک اکسیژن را روی دهان ماهرخ گذاشت و دقایقی طول کشید تا تنفسش عادی شود. دکتر از او خواست کمکش کند. بلافاصله جلورفت و دستمال‌های آغشته به خون را برداشت و در سطل انداخت. پتو را روی ماهرخ کشید و به صورت بیمارش خیره ماند. بغض داشت. صدای خس‌خس سینه ماهرخ مثل نیشی در قلبش فرو می‌رفت. ماهرخ از لای پلک‌های نیمه‌بازش به او لبخند کم‌جانی زد. ترنج خودش را کشت مبدا اشک‌هایش فرو بریزد.  
دکتر با طنینی ملایم گفت:

- استراحت کن ماهرخ جان... الان استراحت بهترین گزینه‌ایه که می‌تونه به‌ترت کنه.

ماهرخ همچنان از پشت ماسک اکسیژن نفس می‌کشید. کمی که تنفسش آرام گرفت ماسک را به آرامی پایین آورد و توجهی به اعتراض دکتر قهرمان نکرد. طنین دورگه‌ی صدایش قلب ترنج را می‌چاله کرد:  
- باز به زحمت افتادی دکتر!

- از اون حرفا می‌زنی ها... حالا خوبه این ترنج خانم گل مراقبته و گرنه معلوم نبود چه بلایی سر خودت می‌آوردی!

ترنج لب‌گزید و سر به زیر انداخت. دکتر، همسایه‌ی واحد بغلی بود. مردی با وجهی اجتماعی بالا. همیشه وقتی ماهرخ دچار حمله می‌شد اولین کسی که به کمکشان می‌شتافت دکتر بود. هر چند پرستاری برای مراقبت شبانه‌روزی‌اش استخدام کرده بودند که چند روزی به مرخصی رفته بود اما باز هم حضور قهرمان در همسایگی ماهرخ برایشان نعمتی بی‌بدیل بود.

- باید بیمارستان بستری بشی. اینجا امکانات نیست، یه وقت خدای نکرده منم نباشم...

- هیچی نمی شه دکتر... منو از ایستگاه آخر نترسون!  
- باز که ناامیدی ماهرخ جان!!... قبلاً هم گفتم بهترین راه مبارزه با بیماری مقاومت و امیده.  
رو به ترنج کرد که چیزی به شکسته شدن بغضش نمانده بود و با لبخندی خاص دوباره به حرف آمد:  
- بیا... اینم که اشکش دم مشکشه...  
و با خنده‌ای معنادار ادامه داد:  
- گریه دواى هیچ دردی نیست دخترجون!... به جای آبغوره گرفتن باید محکم بود. با اشک ریختن که کاری درست نمی شه، بدتر داری روحیه‌ی ماهرخو خراب می کنی!  
ماهرخ چند سرفه کرد و درحالی که باز ماسک را روی دهانش می گذاشت چند نفس عمیق کشید. در همان حال دستش را با ناتوانی در هوا تکان داد و از دکتر خواست سربه سر ترنج نگذارد. دکتر خندید و سرش را به طرفین تکان داد.  
- نترس خودش زبون داره می تونه از حقش دفاع کنه، تو به فکر خودت باش عزیز من!  
ماهرخ با لبخندی که رمق نداشت پلک‌هایش را بر هم زد و دوباره چند سرفه به آرامش نگاه بیماراش هجوم آورد.  
ترنج با نگرانی گفت:  
- باید بریم بیمارستان... تو رو خدا قبول کنید ماهرخ خانم!  
ماهرخ لبخند زد. نگاه زیبایش از شدت سرفه نمناک شده بود. اشک‌های ترنج روی گونه‌هایش بارید. با شرم از حضور دکتر و نگاه خیره‌اش بلافاصله اشک‌هایش را زدود و بغض کرده ادامه داد:  
- زنگ می زنم به برادرتون...  
- ترنج...  
کمی طول کشید تا بتواند حرفش را ادامه بدهد. تمام وجود ترنج گوش بود برای شنیدن صدای خش‌داری که هیچ شباهتی به ماهرخ و ظرافت‌های زنانه‌اش نداشت. در دل به موجود نامردی که با هویت سرطان در وجود او نفس می کشید

لعنت فرستاد.

- خوبم دخترم... خوبم!

ته نگاه بی‌رنگش هنوز امید را احساس می‌کرد. امید به حضوری که شاید می‌توانست درد را در آخرین روزهای زندگی‌اش مرهم شود. همان‌طور خیره به او فکر می‌کرد. فقط به چیزی می‌اندیشید که می‌توانست دل عاصی از زندگی ماهرخ را رام خود کند. به داریوش نیکان!

آمپولی که دکتر تزریق کرده بود کم‌کم داشت اثر می‌کرد و ماهرخ را به دنیای سرد خواب می‌سپرد. با بلند شدن دکتر قهرمان، زیرچشمی نگاهش کرد و در همان حال صدایش را شنید که می‌گفت:

- تا چند ساعتی می‌خوابه، دیگه لازم نیست نگرانش باشی.

آب دهانش را فرو داد و بلند شد. پتوی ماهرخ را مرتب کرد و بی‌آنکه به دکتر نگاه می‌بیند، گفت:

- پس بهتره تنهاش بذاریم تا استراحت کنه. فقط... به نظرتون بهتر نیست با برادرشون صحبت کنیم ماهرخ خانم رو ببرن بیمارستان؟  
- ماهرخ قبول نمی‌کنه. با وجود مخالفتش اگر به زور منتقلش کنیم بیمارستان بیشتر افسرده می‌شه... هر چند اگر قبول می‌کرد بستری بشه براش بهتر بود.

ترنج بغ کرده چشم به تصویر بیمار و رنجور ماهرخ دوخت که حتی با وجود خواب باز سینه‌اش خس‌خس می‌کرد جلوتر از دکتر از اتاق بیرون آمد و خودش را به در آپارتمان رساند. دمی بعد دکتر نیز به او پیوست و قبل از آنکه ترنج در را باز کند صدایش را شنید:

- در مورد پیشنهادم با پدرت صحبت کردی؟

دلش لرزید. سر به زیر و هیجان‌زده جواب داد:

- همون‌طور که بهتون گفتم... پدرم موافق نیست جایی کار کنم. می‌گه فقط

درسمو بخونم و...

- مگه من گفتم درست رو ول کنی بیای مطب من؟ هم کار می‌کنی هم درس

می‌خونی.

آب دهانش را فرو داد. نمی دانست چرا همیشه در برابر این مرد نفسش تنگ می شد. در را گشود و کلافه از نگاه خیره‌ی او که هنوز منتظر جواب بود بیرون رفت.

- اگر خواستی بگو خودم با پدرت صحبت می‌کنم.

بلافاصله به جانبش برگشت:

- نه نه لازم نیست. گفتم که...

- ماهرخ می‌گفت دنبال کاری، منم پیشنهاد دادم و گرنه که... اصراری نیست. و با مکثی کنایه‌آمیز ادامه داد:

- اگر می‌دونستم قراره نه بشنوم منشیمو جواب نمی‌کردم.

علناً داشت منت سرش می‌گذاشت و با جمله‌ی آخر و نگاه خیره‌اش که مثل چسب چسبیده بود به صورت گلگون ترنج بیشتر معذبش می‌کرد.  
اما من که...

دکتر سری جنباند و بی‌آنکه حرف‌هایش را بشنود سمت آپارتمان خودش راه افتاد. ترنج نگاهش کرد. مردی با قدی متوسط و اندامی میانه ولی خوش‌پوش! شاید اگر نگاه‌های سنگینش نبود ترنج آن قدر از او بدش نمی‌آمد. شاید هم حق با فاطمه بود و توهم زده بود که دکتر بد نگاهش می‌کند.  
نگاه دکتر غافلگیرش کرد:

- حواست بیشتر به ماهرخ باشه. مشکلی پیش او مد سریع خبرم کن.

قبل از بستن در آپارتمان به او که هنوز توی راهرو ایستاده بود لبخندی زد و با لحنی معنادار پرسید:

- برو دیگه دختر جون... نکنه منتظری تعارف کنم بیای تو؟!!

لحنش جوری بود که ترنج یخ کرد. انگار داشت مسخره‌اش می‌کرد و موقعیتش را به رخش می‌کشید! لب‌گزید و شتاب‌زده به جای استفاده از آسانسور سمت پله‌ها رفت. صدای بسته شدن در آپارتمان دکتر را شنید و از پیچ پله‌ها گذشت. ذهنش درگیر پیشنهاد دکتر و دلش پیش ماهرخ بود. به همکف که رسید تصمیمش را گرفته بود. کاری را که از مدت‌ها قبل به آن اندیشیده بود انجام می‌داد... بی‌آنکه به درست و غلط بودنش ایمان داشته باشد!

\*\*\*\*\*

به محض خروج از اداره‌ی پست نگاهی به آسمان آبی و صاف بالای سرش انداخت و لبخندی زد. نه! از کاری که کرده بود مطمئن بود. نوشتن جوابی برای یکی از نامه‌های عاشقانه‌ی داریوش نیکان می‌توانست دل بیمار و نگاه رنجور ماهرخ را مرهم شود. کاری که ماهرخ جرئتش را نداشت.

تا رسیدن به خانه پیاده‌روی کرد. در ذهنش به واکنش داریوش پس از دریافت نامه می‌اندیشید و قند در دلش آب می‌شد! تقریباً تمام نامه‌هایی را که برای ماهرخ می‌فرستاد از بر بود. نوشته‌های عاشقانه و نابی که دل هر زنی را به لرزه می‌انداخت... وای به دل ماهرخ که سال‌ها درگروی عشق او بود.

در افکارش غرق بود که وارد خیابان پهن منتهی به خانه شد. با دیدن آمبولانسی برابر مجتمع، بندبند وجودش از هم گسیخت. جان، برای یک لحظه از تنش رفت و به یک‌باره به عضله‌ی پایش برگشت و با دلی پر تپش به سوی ساختمان دوید، درحالی‌که عاجزانه خدا را صدا می‌کرد:

«خدایا نه... الان وقتش نیست... الان وقتش نیست!»

با باز شدن در آسانسور قدم به طبقه‌ی پنجم گذاشت. در باز خانه‌ی ماهرخ قلبش را پاره‌پاره کرد. به محض ورود به آپارتمان جلوی در اتاق خواب مادرش را دید که با نگرانی ایستاده بود. نگاه نمودارش مثل چسب پاهایش را به زمین قفل کرد.

- مامان!

مادرش اما با دست به صورتش زد و لب گزید. وحشت‌زده جلو رفت و باز در دل خدا را فریاد کشید «رحم کن خدا... الان نه!»

صدای دکتر قهرمان را از داخل اتاق شنید:

- بهتر نیست منتقلش کنیم بیمارستان؟

- با توجه به شرایطشون مسلمنه که تو بیمارستان رسیدگی بهتر و مؤثرتری

می‌شه، اما...

مادرش را کنار زد و وارد اتاق شد. نگاهش از میان دو مرد با لباس فرم و دکتر قهرمان گذشت و به تخت ماهرخ رسید. گوش‌هایش دیگر نمی‌شنید. انگار تمام



حواس پنج‌گانه‌اش در چشم‌هایش جمع شده بود، چرا که تمام وجودش چشم شده بود روی تن رنجور و چهره‌ی در خواب او...

ماسک اکسیژن روی صورت ظریف و بی‌جانش انگار به او دهن‌کجی می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شد. صداها را نمی‌شنید. توده‌ی تلخی در گلویش گلوله شده و به تمام آرامش رنگ‌پریده‌اش دهن‌کجی می‌کرد.

دست سرد ماهرخ را میان دست‌هایش گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد. در دل صدایش زد:

«یه کم دیگه طاقت بیار ماهرخ خانم... فقط یه کم... الان وقت رفتن نیست... لااقل نه قبل از دیدن اون.»

دستی روی شانه‌اش نشست. با دیدن قهرمان بالای سرش تکان سختی خورد و از جایش بلند شد، طوری که دست مرد از روی شانه‌اش افتاد. لبخند معنادار دکتر که بیشتر شبیه به پوزخندی تمسخرآمیز بود قلبش را فشرد:

- به خیر گذشت!

نگاه رمیده‌اش به در اتاق رسید. هیچ‌کس نبود. نه خبری از دو مأمور اورژانس بود نه مادرش.

- سرم حسابی درد گرفته... یه چایی درست کن، با پرستارشم تماس گرفتم فردا می‌آد سرکارش. ولی امشب رو باید پیشش بمونی.

پشت سرهم حرف می‌زد بی‌آنکه توجهی به حال ترنج کند. ترنج اما فقط یک جمله جواب داد. کوتاه و مختصر و از ته دل:

- می‌مونم!

با نگاه خیره‌ی دکتر به سرتاپایش دلش لرزید و بلافاصله خودش را جمع کرد و از روی عادت دستی به مانتویش کشید. همه چیز مرتب بود اما نگاه دکتر هنوز تیز و آزاردهنده بود. سرش را که بالا آورد او را دید که به سوی در اتاق می‌رفت، در همان حال صدایش را شنید که می‌گفت:

- تو پذیرایی ام... تا او مدن برادر ماهرخ هستم. چاییمو بیار همون‌جا.

نفسش را به بیرون فوت کرد و به ماهرخ که در خواب عمیقی فرو رفته بود چشم دوخت و بعد از لحظاتی تنه‌ایش گذاشت و به آشپزخانه رفت. تا جوش آمدن کتری همان‌جا روبه‌روی گاز ایستاد. ذهنش مشوش شده و نمی‌دانست چه چیزی انتظارشان را می‌کشد. دعا می‌کرد تا قبل از رسیدن خبری از داریوش نیکان اتفاقی برای ماهرخ نیفتد.

خیره به شعله‌ی گاز بود که سنگینی نگاهی را روی تنش حس کرد. به محض چرخش به عقب با دکتر قهرمان سینه به سینه شد و جیغ خفیفی کشید.  
دکتر با لبخندی معنادار خیره به دستپاچگی‌اش گفت:

- پس چی شد این چایی!؟

ترنج که هنوز از حضور نابهنگام او پشت سرش شوکه بود، آب دهانش را فرو داد و گفت:

- آب هنوز جوش نیومده دکتر.

- دارم می‌بینم!... با چای‌ساز درست می‌کردی دیگه دختر جون.

یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری را بیرون کشید و روی آن نشست. چشم از روی ترنج برنمی‌داشت و شاید همین نگاه خیره و گستاخ بود که دختر جوان را تا این اندازه معذب می‌کرد.

- با پدرت حرف زدی؟

حالش از این سؤال تکراری به هم می‌خورد. به جای پوستش قلبش در سینه رنگ به رنگ شد. خیره به بخارکتری جواب داد:

- گفتم که...

- من با پدرت صحبت کردم. مخالفتی نداشت.

دل در سینه‌اش بنای تپیدن گذاشت. از گوشه‌ی چشم دکتر را پایید و در حال دم کردن چای جواب داد:

- به من چیزی نگفت.

- علت ناز کردنت رو نمی‌فهمم ترنج!... مطب من بهترین جای ممکن برای

دختر جوون و زیبایی مثل توئه!

در کابینت را باز کرد و فنجان‌ی برداشت.

- خودم هواتو دارم. هم به درس و دانشگاهات می‌رسی هم اینکه...  
سایه‌ی دکتر را از گوشه‌ی چشم دید که از جایش بلند شد.  
- یه کار درست و حسابی داری. قول می‌دم بهت سخت نگیرم. منم با وجود  
تو خیالم از مطب راحت تره. گفتم که منشیمو به خاطر تو ردش کردم. کی از تو  
بهتر برای من و چه جایی مطمئن‌تر از مطب من برای تو!  
فنجان را از جای پر کرد. هنوز فنجان میان دستش بود که دکتر کنارش ایستاد.  
آن قدر نزدیک که حضورش قلب ترنج را زیر و رو کرد.  
- حقوق خوبی بهت می‌دم. می‌دونم دستتون تنگه... می‌آی پیش خودم؟  
آب دهانش را فرو داد. تمام وجودش صدای تپیدن بود. سعی کرد از دکتر  
فاصله بگیرد که بازویش سوخت. وحشت زده به دستی که دور بازویش قفل شده  
بود خیره ماند. طنین آرام و نگاه مات دکتر مو به تنش راست کرد.  
- ماهی دو میلیون بهت حقوق می‌دم. هر جا بری یک سوم این پولم  
نمی‌تونی بگیری. کلاساتم می‌ری... ها؟!  
دستش را از دست او بیرون کشید و تیز نگاهش کرد. برق چشم‌های دکتر  
سوزن می‌شد و در پوست صورتش فرو می‌رفت.  
- نظرت چیه؟  
فنجان را روی میز گذاشت. به شدت معذب بود. پیشنهاد و سوسه‌انگیز دکتر  
در سرش انعکاس می‌یافت «ماهی دو میلیون» حتی در خواب هم چنین پولی  
نمی‌دید. دکتر روی صندلی نشست و فنجانش را برداشت. جرعه‌ای نوشید و از  
بالای فنجان به او زل زد:  
- لازم نیست الان جواب بدی. تا آخر هفته فکراتو بکن و بعدش جواب بده  
اما یادت باشه فقط تا آخر هفته فرصت داری!  
جرعه‌ی دیگری از چای داغ و سوزان نوشید و ادامه داد:  
- وگرنه یکی دیگه رو استخدام می‌کنم و سرت بی‌کلاه می‌مونه.  
صدای زنگ خانه سکون تلخ میانشان را شکافت. هراسان از برابر چشم‌های  
دکتر گریخت و سمت در دوید. صدایی در سرش تکرار می‌شد «ماهی دو میلیون  
تومن!... دو میلیون!»

\*\*\*\*\*

با نظر پزشک معالج که از بهبود ماهرخ قطع امید کرده بود و بنا به اصرار خودش، پرستاری از او همچنان در منزلش ادامه یافت. با گذشت دو روز وضعیتش بدتر شده و حالش وخیم تر از قبل شده بود. حتی اصرارهای برادرش هم سودی نداشت و ماهرخ ترجیح می داد در خانه‌ی خودش و زیر سقف اتاق خودش چشم از این دنیا ببندد.

- یه کاری کردم فاطمی!

- در جون بکن کشتیم هی می گی یه کاری کردی!... بگو چی شده؟

- جواب نامه شو دادم.

- نامه‌ی کیو؟!!

به چشم‌های گرد شده‌ی فاطمه زل زد و گفت:

- داریوش نیکان.

گردی چشم‌های فاطمه بیشتر شد. مثل دو تا توپ قهوه‌ای براق! یک لحظه حس کرد محمد با شکلات قهوه‌های گرمش نگاهش می‌کند. صدای فاطمه اوهاش را به هم ریخت:

- تو چی کار کردی ترنج؟! ماهرخ خانم خبر داره؟

- نه!

- نه زهر مار! اگر بفهمه؟

نفس عمیقی از بینی کشید و بازدمش را به بیرون فوت کرد:

- نتونستم بیشتر از این زجر کشیدنشو تحمل کنم.

- خب؟

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- خب نداره! سه روزه نامه رو ارسال کردم. با محاسبات مأمور پست اگر

درست گفته باشه امروز یا فردا باید برسه دستش!

فاطمه هنوز شوکه بود و با نگاهی حیرت‌زده که رگه‌هایی از نگرانی و بهت

در آن‌ها رنگ می‌گرفت به ترنج خیره ماند.

- این جووری بهم زل نزن. کاریه که شده. تهش اینه که نامه‌ی این بار خاص تر از

همیشه می‌شه. آخه جواب نامه رو از زبون ماهرخ نوشتم. بخونه فکر می‌کنه بالاخره ماهرخ کوتاه اومده و... خب حتمی این دفعه نامه‌ش که بیاد رنگ و بوش عوض می‌شه... ماهرخ خانومم...

- اگر بفهمه چی؟

- کی؟ ماهرخ خانم؟

- نخیر!... اگر داریوش نیکان بفهمه نامه رو اون نوشته؟

ترنج لبخندی زد و با خیالی آسوده گفت:

- از کجا بفهمه؟ ماهرخ خانم هیچ وقت جواب نامه‌هاشو نداده. اینم اولین

نامه‌ایه که از ایران براش ارسال شده. محاله شک کنه!

حیرت فاطمه جایش را با خنده‌ای معنادار عوض کرد و پرسید:

- حالا چی نوشتی براش؟

نگاه ترنج روی سرامیک‌های سنگی کف پارکینگ لغزید. یسار نوشته‌هایی افتاد که از زبان ماهرخ برای داریوش نوشته بود. خودش را جای او گذاشته و نوشته بود. از همه چیز... از دلتنگی‌ها... از عشق ناگفته‌اش... از دوستت دارم‌هایی که در سینه‌ی بیماراش دفن شده و به گوش او نرسیده بود.

فاطمه پقی زد زیر خنده:

- خاک تو سرت ترنج... نوشتی دوسش داری؟

ترنج هم خندید:

- آره... حرف‌های نگفته‌ی ماهرخ خانومو براش نوشتم. فقط خدا کنه زودتر جوابشو بفرسته... شایدم عکسشو ارسال کنه. تو جوونباش که خیلی خوش تیپ بوده، احتمالاً الانم باید مرد جذابی باشه.

- کوفت! همچین حرف می‌زنی که اگر نمی‌شناختمت می‌گفتم عاشقش

شدی!

ترنج لبخند زد. به جای هر حرفی پس از مکثی نه چندان طولانی گفت:

- دکتر باز بهم گیر داده. حتی رقم حقوق پیشنهادیش رو هم اعلام کرد.

خب؟!!

- ماهی دو میلیون تومن.

صدای جیغ خفه و هیجان زده‌ی فاطمه گوش‌هایش را پر کرد:

- چقدر؟!!

- ماهی دو میلیون اونم به صورت پاره وقت؟!!

روزایی هم که کلا کلاس دارم نمی‌رم.

- چی گفتی بهش؟! قبول کردی؟

- هنوز هیچی!

- خری به خدا ترنج! قبول کن، بهترین فرصته!

نگاه مردد ترنج در برق چشم‌هایش میخ شد:

- ازش می‌ترسم!

- باز توهم زدی؟ یارو دکتر مملکتی از چی می‌ترسی؟ به خدا اگر من جات

بودم یه لحظه هم تعلل نمی‌کردم. حرف صد تومن دویست تومن نیست ترنج...

ماهی دو میلیون می‌دونی یعنی چی؟! اونم برای نهایت چندروز تو هفته برای

چند ساعت!

دلش برای خودشان سوخت. دو میلیون در این مملکت پولی نبود اما برای

آدمی مثل او و فاطمه شبیه دورنمای ثروتی کوچک بود. ته دلش بدش نمی‌آمد

پا روی تمام به قول فاطمه توهماتش بگذارد و منشی دکتر قهرمان شود، اما نگاه

تیز دکتر مثل سوهان، روحش را می‌خراشید.

- قبول کن دیوونه... چند ماه کار کن پول جمع کن لااقل خرج عمل دست

مادرت رو بتونی دربیاری. تهش اینه که دکترگاهی نیگات می‌کنه. نیگا کردن که

خرج نداره... چیزی ازت کم نمی‌شه!

وارد مجتمع که شد هنوز به حرف‌های فاطمه فکر می‌کرد. شاید حق با او

بود. شاید توهم زده بود اما... هر چه که بود از بودن جلوی چشم‌های دکتر هراس

داشت، اما پیشنهادش چیزی نبود که آدمی در موقعیت او بتواند به راحتی از آن

بگذرد.

قبل از ورود به خانه با دیدن در نرده‌ای و نیمه‌باز زیرزمین که منتهی به

موتورخانه بود حیرت کرد و با تردید به آن سو رفت. با قدم‌هایی آرام از پله‌ها

پایین رفت تا مطمئن شود کسی آنجا نیست. خیره به منبع بزرگ تعبیه شده در

موتورخانه و لوله‌های انبوهی که آنجا بود قدمی به جلو برداشت. بوی عجیبی در شامه‌اش پیچید. منبع را دور زد و به یکباره پاهایش به زمین چسبید. تورج درحالی‌که به دیوار پشت منبع تکیه زده و روی زمین ولو بود، داشت چیزی شبیه به سیگار را می‌کشید. در حال خودش نبود، طوری که حتی متوجه حضور خواهرش نشد. ترنج نیز بی‌آنکه جلوتر برود همان‌جا ایستاد و شوکه به او خیره ماند. شک کرده بود برادرش سیگار بکشد اما هرگز باور نمی‌کرد معتاد شده باشد. درحالی‌که قلبش تند می‌زد از موتورخانه بیرون آمد. بغض تلخی ته گلویش را می‌سوزاند. در آسانسور باز شد و پدرش درحالی‌که کیسه‌های زیاله را در دست داشت بیرون آمد. قلبش بیشتر فشرده شد. بغضش را به زحمت فرو خورد و به نگاه مهربان و شانه‌های فرو افتاده‌ی پدرش لبخند زد.

می‌دانست آبی از تورج برای خانواده گرم نخواهد شد. باید کاری می‌کرد. باید مثل محمد حامی خانواده‌اش می‌شد. محمدی که مثل کوه برای پدر و مادرش و خواهر و برادرش تکیه گاه بود... حس حسادت آمیخته به حسرتی تلخ در قلبش شعله کشید. فردا آخرین روز باقیمانده از فرصتی بود که دکتر تعیین کرده بود. لب گزید و پا روی ترس‌هایی گذاشت که از یادآوری نگاه دکتر در تنش موج می‌انداخت و وارد خانه شد. فردا به دکتر می‌گفت جوابش مثبت است... فردا!

\*\*\*\*\*

## فصل سوم

با قدم‌هایی نامطمئن وارد مطب دکتر شد. مطبی در یکی از بهترین نقاط شهر و در طبقه‌ی سوم مجتمعی شیک. روی پلاک سردر ورودی مطب، اسم دکتر و تخصصش به رنگ سیاه روی صفحه‌ای فلزی حک شده بود. «دکتر بهمن قهرمان، متخصص گوارش و کبد»

سالن انتظار با صندلی‌های چرم مشکی و میزی ساده در وسط مبله شده بود. میز منشی در ضلع شمالی سالن مربع شکل قرار داشت و کامپیوتری روی آن خودنمایی می‌کرد، با کشوی فایل‌هایی که پشت صندلی قرار گرفته بود. چند تصویر از آناتومی بدن و توصیه‌های پزشکی روی دیوارها خودنمایی می‌کرد. پنجره‌ی سالن رو به خیابان اصلی باز می‌شد. همه چیز مرتب بود. چرخ‌های دور خودش زد و پشت میز نشست.

روز گذشته وقتی دکتر ساعت دوازده شب به منزل ماهرخ آمده بود تا احوالش را جویا شود پیش از او پرستار ماهرخ شوکه شده و زیر لب غر زده بود که «الان چه وقت عیادت از مریضه؟!» و تیر نگاه معنادارش را روانه‌ی صورت رنگ‌پریده‌ی ترنج کرده بود.

«شک ندارم محض دیدن تو اوامده ترنج جون!»

و با چشمکی شیطنت‌آمیز راه هرگونه اعتراضی را روی ترنج بسته بود. همان شب بعد از ملاقات کوتاه دکتر با ماهرخ، ترنج به او اعلام کرده بود با پیشنهادش موافق است. چشمش را روی برق عجیبی که در عمق نگاه دکتر درخشید بسته بود و پا روی هراسی گذاشته بود که از لبخند خاص دکتر در دلش جوانه زده بود. وقتی به درخواست او جلوی در آپارتمانش رفت تا کلیدهای مطب را تحویل بگیرد، چشم روی تمام «نه»های منطقی ذهنش بسته بود. اما اجباری به نام فقر مجبورش می‌کرد چنین موقعیت خوبی را از دست ندهد.

صدای تلفن روی میز قلبش را از جا کند. مردد جواب داد:

- بفرمایید؟



طنین گرم و ظاهراً خندان دکتر ضربان قلبش را دو چندان کرد:

- به به می بینم که روز اول کارت به موقع اومدی!

- سلام دکتر.

- سلام... همه چیز مرتبه؟

- بله اما... من نمی دونم باید چی کار کنم!

دکتر خندید:

- به وقتش می فهمی.

وقتی ترنج با تردید پرسید:

- بله؟!!

دکتر با همان طنین گرم و صدای رضایتمند جواب داد:

- تو راهم، نیم ساعت دیگه می رسم. کسی تماس گرفت جواب بده و

حواست به وقت و نوبت مراجعین باشه. رسیدم بهت می گم باید چه کارایی

انجام بدی، اوکی؟

- بله چشم حتماً.

گوشی را که گذاشت هنوز قلبش نامنظم می تپید. هر کاری می کرد

نمی توانست روی بیزاری اش از دکتر سرپوش بگذارد. از وقتی یادش می آمد دکتر

تنها زندگی می کرد. یکبار از مادرش شنیده بود دکتر از همسرش جدا شده و از

روزی که به این ساختمان آمده مجرد بوده. دکتر نه آدم مرموزی بود نه طی مدتی

که در ساختمان زندگی می کرد اتفاق خاصی در موردش پیش آمده بود. فقط

حس موهوم ترنج بود که آزارش می داد و باعث می شد در مواجهه با این مرد

محتاط تر از همیشه رفتار کند.

با شنیدن صدای زنگ مطب، رشته‌ی افکارش از هم گسیخت و از جایش

بلند شد. لحظه‌ای بعد در را به روی اولین بیمار دکتر گشود.

\*\*\*\*\*

بی توجه به اصرارهای دکتر برای رساندنش به خانه، فقط به خداحافظی

کوتاهی اکتفا کرده و از مطب بیرون زده بود. هوای مطبوع آخرین روزهای بهاری

را به ریه کشید و زیر تاریکی‌های شلوغ شهر سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد.

امروز دکتر به صورت مختصر شرح وظایفش را به او توضیح داده بود. کار سختی نبود و هر چقدر می‌خواست به خودش بقبولاند که دو میلیون حقوق برای چند ساعت کار ساده، منطقی است، اما نیمه‌ی دیگر ذهنش کوتاه نمی‌آمد و زنگ خطر ضعیفی را در قسمت هوشیار ذهنش به صدا درمی‌آورد.

به محض رسیدن اتوبوس، سوار شد و روی اولین صندلی خالی نشست. دلش می‌خواست نگاهش را به آینده روشن نگه دارد. روشن... و به دور از سیاهی‌های زشت واقعی روزگار!

درحالی‌که در پیاده‌رو راه می‌رفت با نوک پا سنگ کوچکی را قدم به قدم به جلو شوت می‌کرد. به کوچی‌های خودشان رسیده بود. چشمش به سنگ بود که به یک‌باره کفش سیاه ساده‌ای روی سنگ کوچک قرار گرفت. متعجب سرش را بالا آورد و نگاهش در یک جفت چشم محبوب قهوه‌ای خیره ماند. دست خودش نبود. باز بوی گرم شکلات قهوه در شامه‌اش لغزید و به خودش لعنت فرستاد.

- سلام.

- سلام!

لبخند نرمی روی صورت محمد که در سایه‌روشن شب کوچی محبوب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید نقاشی شد.

- خسته نباشی.

ترنج سر به زیر و معذب سری جنابند و در همان حال گفت:

- ممنون.

- خوبی؟

دلش می‌خواست بگوید «این وقت شب منو تو کوچی نگه داشتی که پرسه خوبیم یا نه؟!» اما به جای آن به «مرسی» کوتاهی اکتفا کرد. خواست از کنارش رد شود که طنین ملایم محمد در گوشش تکرار شد.

- می‌شه یه کم... حرف بزنیم؟

کلافه از سماجت او دندان‌هایش را روی هم فشرد و ایستاد. محمد که سکوتش را دید دوباره به حرف آمد:

- احتمالاً باید از فاطمی شنیده باشی که... به زودی از اینجا می‌ریم.  
قلبش لرزید و دلش گرفت، اما خودش را نباخت.  
- به سلامتی.

- راستش قبل از رفتن... یعنی قبل از هر کس و هر چیزی می‌خوام... خودم  
باهات حرف بزنم ترنج.  
نمی‌دانست «ترنج» گفتن او آن قدر لطیف است یا واقعاً اسمش آن قدر زیبا ادا  
می‌شود!

- دوست دارم قبل از هر اقدامی از جانب خونواده‌م... نظر تو رو بدونم.  
سرش را بالا آورد و به برق گرم و دلپذیر چشم‌های محمد نگاه کرد. همان قدر  
محجوب و آرام بود که همیشه! آهنگ صدای محمد باز در گوشش تکرار شد و  
تا اعماق وجود عصیان‌زده‌اش نفوذ کرد.  
- این قدر برام مهمی که می‌ترسم از دستت بدم ترنج... گفتنش برام راحت  
نیست اما...

مکث کرد. دل بود که در سینه‌ی ترنج با بالاترین سرعت ممکن می‌تپید.  
انگار داشت خواب می‌دید. محمد همیشه ساکت که تنها راه انتقال احساساتش  
بسته به نگاه‌های محجوب و دلنشینش بود، داشت حرف می‌زد و جالب اینکه  
تمام وجود ترنج در آن لحظه گوش بود. تمام حواس پنج‌گانه‌اش داشت می‌شنید  
و تک‌تک سلول‌هایش متصل به قوه‌ی شنیداری‌اش می‌شد.  
- نمی‌دونم چطوری بهت بگم... می‌دونم از حاشیه‌ی خوشی نمی‌آد. راستش  
من...

خیره در مردمک‌های لغزان دختر جوان دل به دریا زد:

- دوستت دارم ترنج!

لحظه‌ای سکوت حاکم شد. انگار با این سکوت کوتاه به او فرصت داده بود  
تا جمله‌اش را هضم کند. اما ترنج هنوز گیج و بهت‌زده بود. در باورش نمی‌گنجید  
محمد آن قدر ساده و بی‌ریا حرفش را بزند.

- برام مهمی ترنج... این قدر که با وجود شرایط سختی که توش قرار داریم  
نتونستم تا رسیدن به موقعیت مناسب صبر کنم. دستم خالیه اما... تمام تلاشمو

برای خوشبخت کردن می‌کنم اگر بدونم دلت با منه... قول نمی‌دم تمام دنیا رو به پات بریزم اما... تمام دنیا مو برای خاطرت از نو می‌سازم.  
صدای محمد در سرش انعکاس یافت «تمام دنیا مو برای خاطرت از نو می‌سازم!»

قلبش به نقطه‌ی جوش رسیده بود. انگار خواب می‌دید. دنیای محمد می‌شد. محمدی که خودش یک دنیا بود. جهان کوچکی که ترنج هیچ‌گاه نخواست به آن پا بگذارد. دنیای آرام محمد!  
- مادرم می‌خواست با مادرت صحبت کنه اما اجازه ندادم... دلم می‌خواست خودم اول باهات حرف بزنم و...

ماشین آشنای دکتر قهرمان با جلال و جبروت خاص خودش از کنار آنها گذشت، درحالی‌که تیر نگاهش از شیشه‌ی باز ماشین، نگاه دزدانه‌ی ترنج را نشانه رفته بود.

- ترنج!

تک تک ارگان‌های حیاتی‌اش از کار افتاده بود. جرئت نگاه کردن به شکلات‌های قهوه را نداشت. چه مرگش شده بود؟! چرا آن قدر کلافه و عصبی بود؟ چرا دیگر گرم نبود؟ داشت یخ می‌بست! فک منقبض شده‌اش را به سختی گشود و صدایش به زحمت از گلو خارج شد.

- قبلاً به فاطمی هم گفتم... تو برام... هیچ فرقی با تورج نداری محمد!  
نگاه مات و خاموش محمد قلبش را سوراخ کرد. صدایی از اعماق وجودش فریاد می‌کشید «دروغ می‌گه محمد... دروغ می‌گه!» صدایی تلخ بود. تلخ و شیرین... صدایی از روزهای خوب و شاد بچگی... همبازی‌های دوران بچگی بزرگ شده بودند و دلی که آن روزها برای توپ ابری سفیدی با خال‌های قرمز می‌تپید، امروز برای از دست دادن گرمای احساسی که می‌شکست و فرو می‌ریخت به ضربان افتاده بود، برای برقی که در اعماق نگاه گرم محمد داشت خاموش می‌شد.

- من... خوشبختت می‌کنم ترنج!

کلافه لب زد:

- بحث خوشبختی نیست... نمی تونم بیشتر از این بهت توضیح بدم.  
- به خاطر دستای خالیمه؟  
کلافه سرش را پایین انداخت. انگار داشت جان می داد. فقط نجوا کرد:  
- متأسفم محمد... واقعاً متأسفم!  
- ترنج...  
میان کلامش پرید:  
- خواهش می کنم دیگه ادامه نده... گفتم که تو برای من...  
- فرقی با برادرت ندارم؟  
با لبخندی نیم بند و کلافه دوباره پرسید:  
- پس چرا تو تمام این سالها چنین حسی رو از نگاهات نگرفتم ترنج؟  
- این بحث تمومه محمد... نمی خوام...  
- به خاطر شرایطم نمی خوام، درسته؟... اما قرار نیست دستام تا ابد خالی  
بمونه...

بندبندش از هم گسیخت. محمد کوتاه‌بیا نبود. در دل آرزو می کرد کاش  
محمد مثل همیشه ساکت باشد. محجوب باشد، حرف نزند، فقط با نگاهش دل  
بی تاب ترنج را لمس کند و با زبان سکوتش علاقه اش را نشان ندهد. در دل ناله  
زد «تمومش کن محمد به خاطر خدا...» اما صدای محمد باز تار و پود  
شنوایی اش را لرزاند:

- همه چیز درست می شه ترنج. تازه شروع به کار کردم. خیلی جای پیشرفت  
دارم. چند ماه دیگه درسمم تموم می شه... شرکتی که توش مشغول به کارم باهام  
قرارداد می بنده. پروژه های کاری...  
به تلخی، امید کلامش را سر بُرید:

- چرا متوجه نمی شی؟ نمی خوام بیشتر از این جریحه دارت کنم محمد. من  
و تو به درد هم نمی خوریم. دو تا آدم آس و پاس چی برای عرضه به همدیگه  
دارن؟

قلب محمد از جا کنده شد. بی اختیار نجوا کرد:

- عشق!... من دوستت دارم ترنج!

با حرصی که نمی دانست از چه و از کجا نشأت گرفته به او توپید:  
 - با عشق و دوست داشتن نون نمی آد وسط سفره محمد. خصوصاً با وجود  
 خونواده‌ای که تا ابد قراره حامیشون باشی چون اگر نونی هم باشه قبل از سفره‌ی  
 من می ره سر سفره‌ی اونا. من برای زندگیم شریک نمی خوام محمد. ترجیح  
 می دم مردی که قراره باهاش ازدواج کنم قبل از خونواده‌ش دلش برای من بلرزه...  
 همه چیو برای من بخواد. برای من و زندگیم...  
 - ترنج...

لبش را گزید اما خودش را نباخت. با همان لحن عاصی و پرگلایه دوباره لب  
 زد:

- شاید نشون ندادم برام مثل یه برادری اما هیچ وقتم به چشم شریک آینده  
 بهت نگاه نکردم.

سپس تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد و کلافه از بغض و تلخی  
 احساسی که از عمق نگاه محمد آتشش می زد از مقابلش دور شد و تا رسیدن به  
 مجتمع کناری یک نفس دوید. هجوم اشک را پشت پلک‌هایش حس کرد. رد  
 آخرین نگاه محمد درش را بیشتر می کرد.

به محض ورود به مجتمع از نفس ایستاد. در آسانسور باز بود و دکتر با ژستی  
 خاص به دیواره‌ی آینه کاری کابین تکیه زده و به او خیره بود. پوزخند بر لب  
 دکمه را فشرد و با بسته شدن در آسانسور اشک‌های ترنج بارید. کاش می دانست  
 برای چه گریه می کند... او که محمد را دوست نداشت... پس برای چه گریه  
 می کرد؟ دل بیچاره‌اش برای از دست دادن چه چیزی عزا گرفته بود؟... برای کسی  
 که گفته بود برایش فرقی با برادرش ندارد؟ مگر آدم برای از دست دادن محبت  
 برادر ناتنی اش آن طور بی رحمانه اشک می ریخت؟!  
 \*\*\*\*\*

تنفس‌های نامنظم قفسه‌ی سینه‌ی ماهرخ مثل نیشی بود که به قلب گرفته‌اش  
 فرو می رفت. چند روز سپری شده و هنوز خبری از داریوش نیکان نبود. یک بار  
 دیگر به اداره‌ی پست سر زده و در مورد نامه‌اش پرس و جو کرده بود. همین که  
 برگشت نخورده بود نشان می داد نامه به دست صاحبش رسیده اما اینکه چرا

هنوز خبری از او نبود به شدت ترنج را نگران و مضطرب می‌کرد. شاید حق با فاطمه بود. شاید داریوش نیکان فهمیده بود نامه را ماهرخ ننوشته و هزار شاید و امای دیگر که مثل سوهانی روح لطیفش را خراش می‌داد.

دستش را روی دست سرد ماهرخ گذاشت و از جایش بلند شد. باید به کلاش می‌رسید. یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشته و تا صبح به همه کس و همه چیز فکر کرده بود. آخ محمد! بیشترین دردی که روی دلش سنگینی می‌کرد درد محمد بود. محمدی که به زودی حضور گرم و محجوبش را هم از دست می‌داد. همان حضور آرام و حمایتگر... بدون اینکه به حرف‌های او فکر کند جوابش کرده بود. شاید هم همین مسئله باعث شده بود عذاب وجدان دست از سرش بردارد.

صدای ضعیف ماهرخ را شنید. سرش را پایین آورد و به صورتش نزدیک کرد. انگار داشت خواب می‌دید. گوش تیز کرد بلکه صدایش را واضح بشنود... میان آشوب خوابش نجوا می‌کرد:

«داریوش... نه... نه... داریوش نه...!»

پلک‌هایش را روی هم فشرد و نجوا کرد:

- می‌ترسم داریوش فقط میون سفیدی کاغذ این قدر عاشق بوده باشه ماهرخ خانم... می‌ترسم... می‌ترسم به نامه‌های یک طرفه‌اش عادت کرده باشه.

آهی کشید و خیره به پلک‌های بسته و لرزان ماهرخ که هنوز غرق بود میان عطر خوابی که داریوشش را با خود همراه داشت، ادامه داد:

- چون برخلاف تصورم هیچ خبری ازش نیست... هیچی... این نمی‌تونه نشونه‌ی خوبی باشه!

صاف ایستاد و اشکی را که گوشه‌ی چشمش جوانه زده بود، پاک کرد. پرستار ماهرخ در پذیرایی روی مبل خوابش برده بود. دلش نیامد بیدارش کند و به آرامی از آپارتمان بیرون آمد. به سرایداری رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. پدر و مادرش سر سفره‌ی صبحانه بودند. همیشه سحرخیز بودند. همیشه نگاهشان لبخند داشت. لبخندی از جنس شکرانه‌های خدا! برخلاف تورج که مثل نعش مرده‌ای متعفن گوشه‌ی اتاق، خواب بود. با حرص چشم از او گرفت.

به اصرار پدرش سر سفره نشست و مادرش ملوک برایش چای ریخت. با دیدن بانندی که مادرش دور دستش بسته بود دلش به درد آمد. دکتر معالجهش گفته بود باید جراحی شود، اما هزینه‌ی عمل به قدری بالا بود که ملوک قید جراحی را زده بود. دلش برای درد کشیدن‌های مظلومانه‌ی مادرش می‌سوخت.

- یه کم بیشتر استراحت کن مامان.

- مگه می‌شه دخترم؟... تازه برای امروز کلی کار دارم. خانم یعقوبی مهمونی

داره، از منم خواسته برم کمک.

دلش از درد تیر کشید. از اینکه مادرش در خانه‌های مردم کار می‌کرد بیزار بود. بغضش را به زور لقمه‌ای که در دهان داشت قورت داد و از جایش بلند شد.

- کجا بابا جون؟ تو که چیزی نخوردی!

- اشتها ندارم، ممنون بابا.

صدای خرناس کشیدن‌های تورج روی مغزش بود.

- عصر می‌ری مطب؟

- آره مامان... برنامه مو با دکتر هماهنگ کردم. امروزم بعد از کلاسام می‌رم

اونجا.

قیافه‌ی غمگین پدرش نشان می‌داد دوست ندارد دختر جوانش کار کند. ترنج روی موهای تُنک و کم‌پشت او که کاملاً جوگندمی شده بود، بوسه‌ای زد و گفت:

- قریونت برم، اخماتو تو هم نکن. کارم اصلاً سخت نیست. پشت میز

نشستم تلفن جواب می‌دم، همین! انشالله درس‌م که تموم شد یه کار

درست و حسابی پیدا می‌کنم که به رشته‌مم بخوره. خوبه؟

پدرش بهادر، نفس دردآلودی کشید و سری جنباند. ملوک لبخند بر لب

پلک‌هایش را بر هم زد و ترنج با دلی گرفته خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد.

با چند نفس عمیق بغضش را فرو داد و آهسته و آرام سمت مجتمع کناری قدم

برداشت.

فاطمه با قیافه‌ی دلگیر این روزهایش به انتظارش ایستاده بود. خبری از

محمد نبود. از آن روز دیگر صبح‌ها تا ایستگاه اتوبوس همراهی‌شان نمی‌کرد.

حق با فاطمه بود. دل محمد شکسته بود. گناه محمد و دل شیدایش فقط یک



چیز بود... دست‌های خالی اش!

\*\*\*\*\*

هنوز چند بیمار دیگر در سالن انتظار نشسته بودند و نمی‌دانست تایم کاری آن روزش تا چه زمانی طول خواهد کشید. از صبح دلشوره‌ی بدی گریبانش را گرفته بود و حالش خوب نبود. حتی سر کلاس استاد چند بار تذکر داده و خواسته بود حواسش را جمع کند. اما جمع نبود. دلشوره‌ی امانش را بریده و خودش هم علت آن همه سردرگمی را درک نمی‌کرد. بی‌اراده‌ی گوشه‌ی را برداشت و شماره‌ی خانه را گرفت. یک بوق... دو بوق... سه بوق... بوق‌های متوالی بی‌جواب در گوشش تکرار می‌شد بی‌آنکه کسی پاسخش را بدهد.

کلافه‌ی گوشه‌ی را گذاشت و نگاه سنگین دو خانمی را که روبه‌رویش نشسته بودند احساس کرد. سرش را پایین انداخت و نگاهش را به جزوه‌اش دوخت. اما نه... حالش خراب بود. تمرکز نداشت. باز شماره را گرفت اما باز هم کسی جواب نداد. این ساعت همیشه مادرش خانه بود یا لاقبل تورج می‌بایست تلفن را جواب می‌داد.

می‌ترسید به فاطمه تلفن بزند. فاطمه هنوز با او سرد بود و محلس نمی‌گذاشت. امروز حتی نخواست به توضیحاتش را بشنود و فقط او را به بی‌مهری متهم کرده و وارد کلاس شده بود. دلایل ترنج برای پس زدن برادرش قانع‌کننده نبود. قبل از دل ترنج به قلب و احساس برادرش می‌اندیشید و برای او نگران بود.

در اتاق دکتر گشوده شد و بیمار قبلی با تشکر از او از مطب خارج شد. به دو خانمی که همچنان نگاهش می‌کردند اشاره‌ای کرد و گفت:  
- بفرمایید نوبت شماست.

با ورود آن‌ها به اتاق دوباره شماره‌ی خانه را گرفت اما باز هم کسی جواب نداد. دل به دریا زد و عصبی و مردد شماره‌ی خانه‌ی فاطمه را گرفت، درحالی‌که دعا می‌کرد محمد جواب ندهد. اما بعد از دو بوق متوالی طنین آهنگین و نرم صدایش در گوشه‌ی پیچید و قلب ترنج را از جا کند:  
- جانم، بفرمایید!

صدا در گلویش ماسید و در کسری از ثانیه خشک سالی به زبان و دهانش زد.  
صدای محمد تکرار شد:

- الو... الو...

به زحمت و با صدایی که سعی داشت هیچ لرزشی نداشته باشد جواب داد:

- سه... سلام!

لحظه‌ای سکوت حاکم شد. تصور کرد الان است که محمد گوشی را بگذارد و تماس را قطع کند اما برخلاف تصورش لحظه‌ای بعد محمد با همان طنین آرام که رنگی از رنجیدگی داشت، گفت:

- سلام ترنج!

- سه... سلام.

- خوبی؟

جوابش را نداد. یعنی توانی نداشت جواب احوالپرسی پر مهر او را بدهد. به جای او محمد حرف زد و دنیای صامت آن لحظه‌اش را شکست:

- می‌دونم سخته ترنج... واقعاً متأسفم!... امیدوارم بتونی با این مسئله کنار بیای!

منظورش چه بود؟ یعنی داشت به خاطر جواب منفی او ابراز تأسف می‌کرد؟! در حالی که گیج شده بود به زحمت جواب داد:

- در اصل... من... من متأسفم محمد... امیدوارم درکم کرده باشی!

- چی؟!؟

حس می‌کرد یک توضیح به او بدهکار است. غافل از سوء تفاهم پیش آمده ادامه داد:

- من... واقعاً دوست نداشتم ناراحتت کنم. اما قبول کن حرفام منطقی بود. گاهی نمی‌شه در مورد یک سری مسائل احساسی برخورد کرد. من... به جفتمون فکر کردم و...

- ترنج... خوبی؟... فکر می‌کنم اشتباهی شده...

داغ شده بود. دمای بدنش به نقطه‌ی جوش رسیده و قلبش مثل بمب ساعتی ضربان داشت. تند و بی‌وقفه! نرمش صدای محمد حالش را دگرگون می‌کرد.

چقدر این پسر مهربان بود! متوجه منظورش از اشتباه نشد چرا که فقط گفت:  
- مزاحمتون شدم... یه کم نگران بودم، برای همین مزاحم شما شدم وگرنه...  
قصداً نداشتم دوباره ناراحتت کنم.  
- می‌دونم ناراحتی ترنج... البته این اتفاق چیز ساده‌ای نیست، خصوصاً برای  
تو. برای همین بهت حق می‌دم الان این‌طور آشفته باشی و...  
از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد. تصور می‌کرد به جواب منفی‌اش کنایه  
می‌زند و حرف‌هایش دوپهلوی است. بی‌اراده گفت:  
- یه روزی خودتم متوجه می‌شی که این اتفاق به نفع هردومون بوده محمد.  
- ترنج!  
قلبش فشرده شد. با خروج دو زن از اتاق با همان نگاه‌های خیره، پوفی کرد و  
با اشاره‌ی چشم، بیمار آخر را به اتاق دکتر راهنمایی کرد. در همان حال و با  
صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد، گفت:  
- تو خیلی برای من عزیز می‌باشی اما... نمی‌تونم. با تو شدنی نیست.  
خواستم به فاطمی هم توضیح بدم اما به حرفام گوش نکرد. دلم می‌خواد تا ابد  
دوست بمونیم. این‌طوری بهتره... متوجه منظورم می‌شی؟...  
صدای متحیر محمد در گوشش پیچید:  
- برای گفتن این حرف‌ها تماس گرفتی؟!  
مطمئن بود صورتش از شدت هیجان و اضطراب سرخ شده. لب‌گزید و تا  
خواست بگوید «نه» طنین گرفته‌ی محمد قلبش را دوباره کرد و تازه فهمید که  
چطور دچار سوء تفاهم شده:  
- فکر کردم خبرو شنیدی... برای همین زنگ زدی اما... ظاهراً از همه چیز  
بی‌خبری!  
- منظورت چیه؟ مگه چی شده؟  
- چطوری بگم... متأسفانه...  
حس می‌کرد دنیا دور سرش می‌چرخد. صدای بوق‌های بی‌جواب تلفن  
خانه‌شان در سرش اکو شد. درحالی‌که وحشت‌زده از جایش بلند می‌شد میان  
کلام معذب او پرید و با صدایی بلند پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

و با وحشتی عظیم لب‌هایش را به هم زد:

- مامانم... بابام... چی شده محمد؟!

- ترنج آروم باش، من فکر کردم خبر داری... حال خونوادهت خوبه...

باور نمی‌کرد. محمد آدم جنجال و شلوغ‌بازی نبود. بدترین خبرها را هم در کمال آرامش و احتیاط به زبان می‌آورد. با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید، دوباره پرسید:

- چی شده؟ از کدوم اتفاق حرف می‌زنی؟... تو رو خدا بگو چی شده...

اشک تا پشت نگاه ترسیده‌اش بالا آمد و صدای محمد در گوش‌هایش انعکاس یافت:

- ماهرخانم... یه ساعت قبل...

نشنید. نخواست که بشنود! قلبش از حرکت ایستاد. موجی از سرما زیر پوستش خزید و صدایی ناشناس از حلقومش خارج شد:

- نه!

طنین «متأسفم» محمد را از فرسنگ‌ها فاصله شنید. گوشی از دستش سر خورد و روی زمین افتاد. در اتاق دکتر باز شد. حتی نفهمید مراجع آخرکی از مطب خارج شد. مثل آدم‌های مالیخولیا سر جایش خشک شده بود. گرمای دستی را روی شانۀش احساس کرد و صدای آشنایی که اسمش را تکرار می‌کرد:

ترنج... ترنج خوبی؟!... ترنج...؟!

مردمک‌های لرزانش چرخیدند و روی نگاه حیرت‌زده و اخم‌های پرسشگر دکتر کلید شدند. چانه‌اش لرزید اما هنوز صدا از گلویش خارج نمی‌شد. دکتر که به شدت نگران شده بود برایش لیوانی آب آورد و به لب‌های سفید شده‌اش نزدیک کرد. به محض هجوم آب به دهان خشکش، بغضش ترکیب و زانویش تا شد. قبل از آنکه روی زمین بیفتد دکتر بازوهایش را گرفت و با صدایی به مراتب بلندتر پرسید:

- حرف بزن دختر جون، می‌گم چی شده؟

- ما... ما... ماهرخانم...

صورتش شکل گریه شد و اشک‌هایش بارید و تلخ گریست. دکتر متحیر و ناباور نگاهش کرد:

- ماهرخ چی شده؟

ترنج اما با سستی خودش را عقب کشید و درحالی که کیفش را برمی داشت، با پاهایی لرزان به سوی در رفت. دکتر که حدس می زد چه اتفاقی افتاده باشد، بلافاصله صدایش زد:

صبر کن با هم می ریم... صبر کن.

ترنج اشک‌ریزان وارد راهرو شد. لحظاتی بعد دکتر درحالی که کتتش را عجولانه می پوشید در مطب را بست و با فشار ملایمی به کمر ترنج، او را به داخل آسانسور هدایت کرد. چشم‌های بارانی و نگاه خیس ترنج چیزی نبود که به راحتی از آن‌ها بگذرد.

دقایقی بعد سوار بر ماشین دکتر راهی خانه شدند، درحالی که ترنج با نگاهی ناباور و خیس به مکالمه‌ی او با برادر ماهرخ خانم گوش می داد. حقیقت داشت... ماهرخ مرده بود!... مرده بود بی آنکه آخرین عاشقانه‌های داریوشش را خوانده باشد... داریوش بی معرفتش را...

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم

اتاق هنوز آکنده از عطر اشک‌های عاشقانه‌ای بود که یک دم ره‌ایش نکرده بودند. غم، تنهایی، درد و دنیایی از حسرت‌های بی‌صدا در این اتاق و در میان سفیدی رختخوابی که دیگر ماهرخ را نفس نمی‌کشید جا مانده بود. چهارده روز طی شده بود. چهارده روز از وقتی که تن رنجور او میان پنجه‌های سرد خاک آرمیده بود.

بغض بزرگی در گلویش گیر کرده و با وجود اشک‌های تمام‌شدنی اما آرام نمی‌شد. انگار با مرگ ماهرخ دنیای او نیز رنگ سیاه مرگ به خودش گرفته بود. همه چیز تمام شده بود، همه در حال زندگی بودند اما او هنوز در غم از دست دادن ماهرخ در خود مچاله می‌شد و دم نمی‌زد.

صدای مرد سمسار که بی‌هیچ عاطفه‌ای روی وسایل خانه، قیمتی ناچیز می‌گذاشت باعث شد اشک‌هایش را پاک کند. به اتاق رسیده بودند. اتاق تنهایی‌های ماهرخ!

- وسایل این اتاقم سرجمع یه تومن.

- وقت چگونه زدن ندارم... دو تومن تمام.

- نه آقای شایسته... ضرر می‌کنم. حرفشم نزنید.

- معامله‌س رضایی جان... جنس بنجل که نمی‌خری. تمام وسیله‌ها نو و

سالمن.

ناباور و غمگین به حراج زندگی ماهرخ خیره بود. نگاه برادر ماهرخ که به چشم‌های او افتاد لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. شایسته درحالی‌که به رضایی می‌گفت «یک و نیم، وگرنه معامله فسخ می‌شه» به ترنج نزدیک شد. امید ترنج برای مخالفت سمسار دندان‌گرد با پاسخ مثبتش نقش برآب شد. کل وسایل خانه‌ی ماهرخ‌خانم با ده میلیون تومان به حراج گذاشته شد و تمام! - این چند وقته خیلی زحمت کشیدی ترنج جان. انشالله جبران می‌کنم برات. نگاه خیسش را به چشم‌های سرد او دوخت و با کلی جان‌کندن گفت:

- من انتظاری ندارم آقای شایسته... هر کاری برای ماهرخ خانم کردم از صمیم قلبم بوده. فقط...

مکث کرد. کارگرهای سمسار در حال تاراج وسایل بودند. پیدا بود رضایی سمسار از هول زود دست به کار شده مبدا معامله‌ی پرسودش را از دست بدهد. فقط چی؟ اگر چیزی می‌خوای بردار.

از گوشه‌ی چشم به جعبه‌ی خاطرات ماهرخ نگاه کرد. شایسته رد نگاهش را گرفت و جعبه را برداشت. درش را باز کرد و بعد از کمی واریسی پرسید:

- اینو می‌خوای؟

- اگر اشکالی نداشته باشه.

شایسته با خونسردی وسایل را زیر و رو کرد و جعبه را سمت او گرفت:

- بگیرش، مال تو... چند تا نامه‌س... فکر نمی‌کنم به دردت بخورن.

اشک در عمق چشم‌هایش لرزید و جعبه را گرفت:

- ممنونم آقای شایسته... واقعاً ممنونم... این نامه‌ها برای ماهرخ خانم خیلی ارزشمند بودن. می‌خوام از شون نگهداری کنم بلکه روحش در آرامش باشه.

- اوکی، موردی نداره!

جعبه را به سینه‌اش فشرد و با لذتی که برای مرد عجیب و مسخره می‌آمد دوباره از او تشکر کرد. جز او هیچ‌کس نمی‌توانست ارزش این جعبه را درک کند.

هیچ‌کس حتی نگاه استهزاآمیز برادر ماهرخ!

نگاه آخرش را دور اتاق ماهرخ چرخاند و سپس با دلی غم‌زده در برابر نگاه خیره‌ی سمسار به جعبه‌ی میان دست‌هایش، برای همیشه از آپارتمان ماهرخ بیرون آمد. برای همیشه، چرا که مطمئن بود برادر بی‌وفای ماهرخ حتی به آپارتمان نیز رحم نکرده و به زودی آن را هم خواهد فروخت. او تنها وارث ماهرخ بود.

وارد خانه‌ی کوچکشان که شد، فاطمه را منتظر دید. چقدر این روزها به حمایت و همراهی دوستش نیاز داشت. جعبه را روی میز گذاشت و به آغوشش پناه برد. بعد از دو هفته که از مرگ ماهرخ می‌گذشت این اولین باری بود که ترنج با صدای بلند زار می‌زد. انگار با بسته شدن همیشگی در آپارتمان او، تازه‌تازه،

رفتن و پرکشیدنش را باور می‌کرد. همه به او حق می‌دادند. شبانه‌روز ترنج در کنار ماهرخ سپری شده و حالا تک‌تک اشک‌هایی که برای جای خالی او ریخته می‌شد، عمق احساسش را نسبت به مرگ او ملموس می‌کرد.

- هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم این قدر سخت باشه فاطمی ... با وجودی که هر روز منتظر بودم نکنه اتفاقی براش بیفته اما... بالاخره مُرد... بالاخره تنهایی هاش تموم شد... تموم شد فاطمی!

فاطمه اشک‌ریزان او را بغل گرفته و در سکوتی تلخ‌تر با او همراهی می‌کرد. صدای گریه‌های ترنج باید ادامه می‌یافت چرا که اگر در قفس گلوییش لانه می‌کرد، بغض تا ابد تنه‌ایش نمی‌گذاشت. ماهرخ آن قدر غریب رفته بود که در باورش نمی‌گنجید. روز خاک‌سپاری تعداد آدم‌های مراسم از انگشت‌های دو دست بیشتر نمی‌شد و اگر ترنج و خانواده‌اش نبودند همان تعداد نیز جمع نمی‌شدند. حس تلخ مرگ غریبانه‌ی ماهرخ... چیزی نبود که بتواند فراموشش کند.

قطار رفت...

مسافران زیادی جا ماندند...

اما یک نفر جا نماند...

مُرد...

\*\*\*\*\*

عقریه‌های ساعت روی خواب نیمروزی خمیازه می‌کشید که تاکسی زردرنگی با آرم فرودگاه امام‌خمينی مقابل مجتمع توقف کرد. لحظه‌ای بعد مردی با نگاهی خزان‌زده به آرامی پیاده شد و نگاهش روی تن ساختمان قد کشید. مسافر ماهرخ رسیده بود اما دیر... خیلی دیر...

\*\*\*\*\*

خسته از روز پرکار و دستوره‌های پشت سر هم دکتر، نگاهی به ساعت انداخت و جزوه‌هایش را توی کیفش گذاشت. بلند شد و درحالی‌که کیف را روی شانهاش می‌انداخت سمت اتاق او رفت. بعد از چند روز عزاداری، دوباره سر کارش حاضر شده بود. مسلماً برای پر کردن اوقاتش به مطب دکتر نمی‌آمد. نیاز



مالی اولویت حضورش در آنجا بود.

ضربه‌ی آرامی به در زد و آن را گشود. دکتر در حال ور رفتن با گوشی جدید و بزرگش بود. نیم‌نگاهی به جانب ترنج انداخت و گفت:

- شال و کلاه کردی!

- با اجازه‌تون دیگه برم... ساعت هشت شبه و مراجعی هم ندارید.

- بیا بشین.

- اگر کار خاصی هست بگید برای فردا صبح که او مدم انجام بدم، وگرنه...

- گفتم بیا بگیر بشین دخترجون... وقتی رئیسست یه چیزی می‌گه فقط بگو

چشم!

جا خورد. قدمی به جلو برداشت و کامل وارد اتاق شد و به ناچار روی اولین مبل نشست. زیرچشمی به دکتر که باز با گوشی‌اش مشغول شده بود نگاهی انداخت و دست‌هایش را درهم قفل کرد. دکتر مردی حدوداً پنجاه و پنج ساله با ظاهری شیک بود. قیافه‌ی چندان دلچسبی نداشت. کاملاً معمولی اما با چشمانی تیز و نگاهی ناخوشایند! از آن دست مردهایی که نمی‌شد تنها به ملاقاتشان رفت! هر چند تا به حال دست از پا خطا نکرده بود اما ترنج با اعتماد به احساس ناخوشایندش نسبت به او ترجیح می‌داد خیلی در معرض دید این مرد قرار نگیرد، برای همین به محض تعطیلی مطب بی‌هیچ تعللی خداحافظی می‌کرد و به خانه می‌رفت.

سکوت دکتر که طولانی شد مرد صدایش کرد:

- دکتر...

دکتر بی‌آنکه نگاهش کند، گفت:

- ببین ترنج جان...

اخم‌های ترنج درهم رفت. باز این مرد با وجود ناراحتی او «جان» را به ته

اسمش چسبانده بود.

- بدون هیچ حاشیه‌ای می‌رم سر اصل مطلب.

سرش را بالا آورد و صاف توی چشم‌های دختر جوان زل زد و ادامه داد:

- تو دختر جوون و زیبایی هستی!... بیشتر از سنت می‌فهمی اما یه ایراد

بزرگ داری.

سکوت دکتر قلبش را در سینه مچاله کرد. بند پوست پوست شده‌ی کیف کهنه‌اش میان دست‌های پراضطرابش فشرده می‌شد. صدای آرام دکتر در گوشش تکرار شد:

- چرا یه کم به خودت نمی‌رسی؟!

قلبش این بار از جاکنده شد. یعنی نامرتب بود؟ یعنی بد لباس می‌پوشید؟ و هزاران سؤال تلخ که از درون منقلبش بلند شد و مثل عرقی سرد روی تنش نشست. دکتر از پشت میز بلند شد و با قدم‌هایی آرام نزدیک صندلی او ایستاد. دستش را به پشتی صندلی گرفت و کمی به روی صورت رنگ‌پریده‌ی ترنج خم شد.

- دختری به زیبایی تو باید بیشتر هوای خودش و ظاهرش رو داشته باشه. دقت کردم تو این مدت دائم همین مانتو شلوار و مقنعه رو می‌پوشی... من از حضورت تو مطبم راضی‌ام اما خب ترجیح می‌دم منشی دکتر قهرمان، شیک و آراسته باشه!

با پشت دست به آرامی گونه‌ی سرخ و داغ ترنج را نوازش کرد و سرش را بیشتر خم کرد:

- می‌دونم دستت خالیه... از زیر و بسم زندگیتون خبر دارم. تو لایق بهترین‌هایی ترنج! حیفی... حق تو بیشتر از این حرفاس.

شوکه بود و حس می‌کرد تمام خون بدنش به صورتش هجوم آورده. بی‌اراده سرش را عقب کشید و دست دکتر روی هوا ماند. پوزخندی کنج لب دکتر جا خوش کرد. صاف ایستاد و درحالی‌که پشت میزش باز می‌گشت زمزمه کرد:

- نصف حقوق این ماهت رو جلو جلو می‌دم... برو برای خودت یه کم خرید کن. از این شکل و شمایل سیاه‌پوش و عزادار بیا بیرون... دختر جوون که نباید این قدر دمده و تیره‌پوش باشه. به خودت برس... هم ظاهرهت هم عطر و بوی لباسات... همه رو باید تغییر بدی!

دیگر صدای دکتر را نمی‌شنید. فقط تکان خوردن لب‌هایش را می‌دید. نفسش تنگ شده و بغض تا گلویش بالا کشیده بود. انگار چند وزنه‌ی سنگین